

به نام ناصح

# پروانه‌ای روی شانه



۱۳۹۲

رمان

## منیر

مسعود می گوید زن ها بعضی وقت ها مثل اسب های مسابقه اند؛ خوب می دونند اما مقابل مانع، درست لحظه ای که سوار فکرش را نمی کند درجا میخکوب می شوند و آدم را به زمین پرتاب می کنند. نمی دانم شاید هم راست بگوید اما به نظرم، مردها هم گاهی مثل قاطرهای چموش، بدون هیچ علتی اصلاً جم نمی خورند و انگار دره ای مقابلشان باشد قدم از قدم بر نمی دارند. در این مواقع دیگر هیچ فشار و سیخونکی کارگر نمی شود؛ مثل حالای مسعود...

گاهی که فکر می کنی دنیا بدترین بلاهای ممکن را سرت آورده، اتفاقی می افتد که تازه می فهمی پیش از آن چه قدر خوشبخت بودی؛ مثل من که تا ده ماه پیش خیال می کردم هر بدبختی ای که ممکن است خدا به سر مادری بیاورد سر من آورده، اما حالا می دانم این طور نبوده و مشکلاتم تازه شروع شده.

نمی‌دانم چه‌طور یکباره یاد بی‌بی جون و کاموا بافتنش می‌افتم. پیرزن زمستان‌ها هر شب پای کرسی می‌نشست و شال می‌بافت و قصه‌ای برای مان تعریف می‌کرد. قصه که تمام می‌شد همه‌ی نوه‌ها بیدار بودیم و او خودش خوابش برده بود؛ برای همین نصف بیشتر رج‌هایی که بافته بود از میل‌ها در می‌آمدند ولی هیچ وقت از این بابت عصبانی نمی‌شد و فردا دوباره با حوصله بافتن را از سر می‌گرفت تا به نقطه قبلی می‌رسید.

مسعود می‌گوید: «این همه سال زحمت کشیدیم آن یکی را بزرگ کردیم حالا دوباره باید از سر نو شروع کنیم. انگار که آدم دوبار به سربازی برود.»

او هم همان احساس مرا دارد. سال‌ها بود که ندیده بودم سیگار بکشد البته حالا هم نمی‌بینم اما می‌توانم بویش را میان لباس‌هایش حس کنم و این یعنی مصیبت. می‌گویم: «ناراحت نباش در عوض این بار تجربه‌اش را داریم.»

اما خودم هم به این دل‌داری‌ها چندان دلخوش نیستم. لبخند تلخی می‌زند و همان‌طور ساکت زل می‌زند به تلویزیون، به تفسیر خبر یا چه می‌دانم برنامه‌هایی که پیش از این ندیده بودم نگاهشان کند؛ حالا هم حتماً نگاه نمی‌کند.

...به خودم می‌آیم می‌بینم شیر آب باز است. خدا می‌داند اسکاچ به دست چند دقیقه است که به ظرف‌های نشسته خیره شده‌ام. دوست دارم بخوابم و همه چیز را از یاد ببرم؛ نه، انگار منتظر کسی از خواب بیدارم کند و بگوید همه این چیزهایی که در چند ماه گذشته دیده‌ای

خواب و خیال بوده.

آن سال‌ها که به زحمت دیپلم گرفته بودم تا مدت‌ها در رویا می‌دیدم که امتحانی در پیش است یا در درسی نمره نیاورده‌ام و وقتی از خواب می‌پریدم خدا را شکر می‌کردم که همه چیز را از سر گذرانده‌ام؛ ای کاش الان هم همین‌طور شود.

بیست سال صبر کردم تا نرگس بزرگ‌تر شود، به این خیال که به سنی برسد که تولد یک خواهر یا برادر جدید آزارش ندهد، آن قدر بزرگ شده باشد که حسادت نکند، درک کند و ... اما چه فایده امروز او مشکلات خودش را دارد. حس می‌کنم از این‌که در این سن و سال تازه مادرش نوزاد دیگری در بغل دارد شرم‌منده است. نه این‌که چیزی گفته باشد، نه؛ این را از نگاه و برخورد‌هایش می‌توانم بفهمم. تا حالا ندیده‌ام سوسن را به هیچ‌کدام از دوستانش نشان دهد یا ابراز خوشحالی کند و حتی ندیده‌ام او را بغل کند و نوازشش کند. تا وقتی از او نخواهم کمکم کند، دست به او نمی‌زند. ای خدا آخر من باید به کدام دردم بسوزم؟ نگران مسعود باشم؟ نگران نرگس باشم یا از سوسن نگهداری کنم؟ پس چه کسی باید به فکر من باشد؟

گاهی خیلی احساس بدبختی می‌کنم. تنها پنجشنبه‌ها کمی آرامم می‌کند. وقتی به موسسه می‌روم، آن‌جا مادرانی مثل خودم را می‌بینم و می‌فهمم که تنها نیستم. جایی که کسی به تو طعنه نمی‌زند یا اگر بزند به خاطر بچه‌هایت نیست. جاهای دیگر اگر هم از گوشه و کنایه خبری نباشد ترحمشان پدر آدم را در می‌آورد.

ای کاش مسعود را کنارم داشتم اما هر روز که می‌گذرد حس می‌کنم

بیشتر از او دور می‌شوم. این روزها خودش را درکار غرق کرده. مردها این‌طورند دیگر. باز ما زن‌ها شاید اول در مقابل مشکلات کم بیاوریم و کمی گریه و زاری کنیم اما بالاخره سر جایمان می‌ایستیم؛ مخصوصاً اگر پای بچه‌هایمان در میان باشد، اما مردها فرار می‌کنند؛ حتی اگر یک قدم از کنارشان دور نشده باشند. اگر عرق و تریاک هم نباشد یک کار کوفتی پیدا می‌کنند که بیشتر وقتشان را بگیرد؛ این‌طوری تازه منتهی هم سر همه می‌گذارند که ببینید به‌خاطر شماست که صبح مثل دزدها در تاریکی بیرون می‌روم و شب‌ها در تاریکی بر می‌گردم... اما چه فایده؟ ولی از حق نگذریم اگر این دو شیفت کار حسابداری‌اش نبود از پس بزرگ کردن نرگس بر نمی‌آمدیم و حالا سوسن.

گاهی به او حق می‌دهم گاهی هم ازش لجم می‌گیرد. او هم آرزوهای خودش را داشته، امیدهایی که ... آه مگر من نداشتم او حق ندارد بزند زیر همه چیز. مردها زیر ظاهر مردانه‌شان با آن ریش و سیبل همان‌طور مثل پسر بچه‌های نر باقی می‌مانند. وای به حال زنی که گول ظاهرشان را بخورد و بخواهد به آن‌ها تکیه کند.

اما با همه این حرف‌ها مکار نیستند یا دست کم مسعود که این‌طور نبوده. حتی با همه لجاجت‌ها و بدقلقی‌هایش باز هم صادق است و حرف‌هایش را با گوشه کنایه نمی‌زند، اما گاهی هم اصلاً حرف نمی‌زنند و این سکوت بیشتر پدر آدم را در می‌آورد... شیر آب را می‌بندم نگاهی به بیرون می‌اندازم. زن و مردی آن سوی پنجره آشپزخانه، میان پیادرو از مقابل هم عبور می‌کنند؛ مرد، نان به دست دارد و گوشی تلفن را میان شانه و گوشش گرفته و با حرارت صحبت می‌کند. زن بچه‌اش

را محکم به بغل گرفته و مراقب است زنبیل از دستش نیفتد... قدیم‌ها این‌طور نبود گاه‌گداری دریچه‌ی دلش را به‌قدر یک سرک کشیدن باز می‌کرد تا آدم بفهمد در آن پس پشت چه می‌گذرد؛ مخصوصاً آن اوایل بیشتر این اتفاق می‌افتاد. یادم هست یک روز با هم از میدان بهارستان رد می‌شدیم. یک لحظه صبر کردم تا با نگاه کردن به شیشه مغازه‌ای روسری‌ام را مرتب کنم. کارم که تمام شد آماده شدم که برویم ولی دیدم مسعود همان‌طور زل زده به ویتترین مغازه سازفروشی. نگاهی به او انداختم و سعی کردم از خط سیرنگاه‌مش بفهمم به چه خیره شده. انواع سازهای جوراجور که اسمشان را هم نمی‌دانستم آن‌جا چیده شده بود.

-یه وقتی می‌خواستم نوازنده بشم.

-خب چی شد؟

-نشدم، خونوادم نداشتن. آقاچون رو که می‌شناسی چه جوریه؟ گفت «پسر جان همه کار کرده بودیم آتشو فوت نکرده بودیم.» و این یعنی نه و دیگه حرفشو نزن.

راستش دلم برایش سوخت. گفتم: «خب حالا هم می‌تونی برای خودت سازی بخری و تمرین کنی.»  
گفت که دیگه دیر شده، و نه وقتش را دارد و نه دیگه دل و دماغش را.

بعد ادامه داد: «اما دوست دارم بچه‌مون حتماً سازی یاد بگیره.»  
و دوباره به سازهای جلو ویتترین خیره شد انگار که بچه‌اش را در حال ساز زدن مجسم کند.